



بادیه نشین
چهره طبیعت

۳۳۶

xalvat.com

طبع



هوشنگ بادیه نشین. شاعر
تولد ۱۳۱۴، گیلان
مرگ ۲۵ اسفند ۱۳۵۸، تهران.

هوشنگ بادیه نشین، شاعری بود که با شعرهای اول خود خوش درخشید. او، وزن نیمایی را خوب می‌شناخت، اما به نوعی وزن حسی، رسیده بود که این وزن حسی، با وزن حسی احمد شاملو، تفاوت ماهوی داشت. بادیه نشین شعرشناس برجسته‌ای بود و همین شناخت شعر ایران و جهان، او را کمک کرد که به سبک و سیاق کاملاً شخصی خود برسد. شاید در شعر آزاد غیر از شاملو، بتوانیم دو شاعرموفق را نام ببریم که هرکدام راه خود را پی گرفت و رسید به نقطه‌ای که زبان و وزن و فرم و گزینش واژگانی‌شان، خاص خود آنان بود و حتا کسانی، اگر از آنها تقلید کردند، در نیمه‌ی راه ماندند و در نتیجه این دو شاعر، یگانه ماندند، هرکدام به سبک و سیاق خود. این دو تن، هوشنگ بادیه نشین بود و احمد رضا احمدی (هرچه خاک بادیه نشین است، عمر احمد رضا احمدی باشد انشاءالله، که برای شعر و ادبیات ما، وجود مغتنمی است).

<http://www.khazzeh.com>

تا اینجا از « خزه » بود ، مابقی از منست - م. ایل بیگی :



تب

این کلمه‌ها ، در تلاطم سنگین دانش‌های کهن شاعر بهم ریخته شده تادر
میعان سرانجامی یک رؤیا، رؤیائی که پایا نبوده‌ی احساسهاست ؛ در بعد
فضاها و زمانها ، در سرود رنگها و نقش صداها و بالاخره برخالی یک جاده
پیموده نشده و متروک ، ناتمام‌جان گرفته است و بر این ناتمام خویش و بعلت
آن ، تا پایان جان خواهد داشت .

بر این حرف‌های پایانی نیست ، آغاز آن آغاز و پایان آن نیز آغاز است ؛
سبب‌هایی از فضاها و دورشته‌افته تادر احلام شاعر بنشینند و طوفانی از معانی
را در ترکیب گفته‌هایش ، گمگوم بهم بیچانند و سمفونیک طبیعت را در هاله
رفته‌ها و آمده‌هایش با مضراب هر عاطفه و فریاد هر خاطره طنین بخشند ، در
این هجوم اسباب ، سبب لاشه شاعر را بدندان گرفته ، هراسان و شتابناک تا
دیواران ناپدید زمان هایش می برد تا برخالیهای دروازه یک معنی اش
بیاویزد :

xalvat.com

— هاپ ! ...

{ آید از گمی فریادی از سگها که جاری میشود مردابهای شب }

باهیا هوئی که از آتشفان شب نشین باغ میخیزد، بهم آمیخته چون رنگ آ

هاپ !

او هوی !

هاپ !

{ هوی !



سببی دیگر ناقوس بدست گرفته ، در میان سیر دنیاهاى رؤیائی ،
چشمهای بی خیال او را برسنگ دگماتیسیم يك واقعیت می خشکاند . ناگهان:
(بیشتر بشکن که سرما سخت بیرحم است)

«هم قبا آواز خواهد داد»

«هم اجاق خانه خواهد رست»

سببی ، شاعر را از سر زمین دید ، تادور دست اندیشه ها می کشد و در
پشت احساسهایش می نشاند تا برای هر توضیحی ، توضیحی دیگر بیابد و اینجا
است که از [و (مدد خواسته است :

xalvat.com

- « این فریب اندوز می بندد

(که بندد شیر جامی گرم) - چاك! آخ!..

- باشیاری (شاخه ای بشکست : چك! چك!) يك ستاره مرد

[خاکستر فرو میریخت ...]

سببی دیگر ، او را در کوره يك هیچ بی پایان و در بی انتهای يك تهی ،
داغ می کند آنسان که هیچ او همه است . در فضاهاى دور ، بین هیچ و همه در
نوسان است ، هر چیز جلای دیگری دارد و هر د بگر جلای هر چیز ؛ آنجا که
پای جهت و سو بدان نرسیده و نگاه را حریق در میگیرد . هم آنجا است که
در بچه های تازه ای آغوش میکشاید :

- آى ... « کلاچی » گرك می آید مبادا جای خالی سالمش خواهی !

- « آفتابش نیمه می تابد »

« شب ستاره سنگسارش کرد »

(چاك! هن! هن! چاك!)

« دانهی تسبیح پائیز و بهاری را که بر خود کرد »

(بگسلد این رشته ی تسبیح)

« یاد گارش آن « کلاچی » بود کانهم گر سنه در پای دیوار خراب آن تیل انباری



که بر چوبش پدر در لالی اندیشه‌های خود فرو میرفت :-

خوابش برد . - «

گویی بر بعد لحظه‌ها تکیه زده است و بر خورد آغازها و پایان هارا
مینگرد ، خویش مذاب روانی است که بر جاده های خویشتنش براه افتاده
است . هر آگاهی شبتابی ، هر خاطره کهنه معی و دریافت هستی رفته اش
چراغان صدها فانوس ملتهب و تازه نفسی است که اینان تمامی بر این مذاب
روان ، گرما گرم پرتو میباشند تا گنگی های آنسوی پرده را باز کنند و
بغضی که بر معراج این تبخانه گرفته خالی شود و تا سرا انجام ، باشکافت گره
های ناگشوده احلام و اندیشه‌هایش را از شکنجه‌شان برهانند و او را باو باز
گردانند

اما سرود « هن - چاک » جریان دارد و خلاء اندیشه هایش نیز ،
او و چنگل را از بوهی ساخته که موج سنگینش تبرا پایان میدهد :

- « خانه‌ی ویرانه را دیوارهای نیمه باقی ماند »

- بعدها این گله بی چوپان چراگاهش بجز تلخ

کویر گرک رویی نیست ... xalvat.com

دختری مرده ست گورش در فضای خالی آهیست

یا چو صحراپی که گنجشک نگاه دیده‌ای بر شاخه های رد پای اسب‌های
رفته بنشیند ..

شعر تعریف است (بر این نگفته اگر فرصت گشاده‌ای بود رنگی میزنیم
تا در جامه حرفهای نگفته ترش جلادیم) ، « چهرهء طبیعت » نیز شعر است ،
تعریف است (آنسان که رفت) ؛ تعریفی که بیننده را تا کران‌های بی سوئی
بدنبال می کشد ، بدنبال نجات از زجر عقده‌های ناباز ، گشودن معماهایی
که در مرزهای دور ، زندگی دارند و آلودگی دستبرد ی آن هنوز فرمی
نداده است .

اما بادیه نشین را از شعرش بهتر و بیشتر می‌شناسیم، شعرش آینه‌ای از اوست، در جستجوی حقیقت هر چیز، خود را یافته است و تلاش شعرش قریباً همین مضمون است که: «خود را یافته‌ام» چون رنگ خود را در پیرنگی دیگر ها ندیده است، وسیله بیان تازه جسته است تا از هر گونه «توارد» بی‌نیاز بماند... تا از لقمه‌های نظامی و منوچهری نواله نسازد از هر گونه تکرار بهایی که او را اقناع میکنند، زجر می‌کشد و فرار میکند. بخاطر این است که در بازار هر چه که نامش بعر و وزن است خویش را در ابهامی از احساس‌هایش ارضا کرده است تا شعری که می‌گوید سرآپا ایجاد باشد.

بدنبال همین حرف رفته است تا برای بیان احساس‌هایش، احساس‌هایی که مثل اشباح گنگ و لال دست‌هایشان را بسرو کول هم انداخته و اطرافش می‌چرخند؛ ناچار بسراغ فرم تازه‌ای برود تا الفاظ، این سر باز-های عصیانی‌اش را در آن بنشانند آنطور که بگویند: در چه حال است؟ کیست؟

داغ حیرت زیر ناخن‌ها تنیده سرب xalvat.com

- «هر کجا گنجشک بنشیند»:

- «بسان آفتاب صبح باروزی تراشد خویش»

(خویش آنروزست از خود می‌تراشد)

(در لیب مرک)

در «چهره طبیعت» فرم تازه کار را یافته است، فرم را با خود تا اعماق احساس‌هایش برده و سپس با کلمه‌های مناسب بیرون آورده است انسان که هر احساس مثل کودکی زنده ابراز شده است:

آب در جریان خود باقی ست

ابتدا و انتها چون جمله‌ی مجهول ناپیدا است

انگار، پارچه خیس شده‌ای در دستش می‌چلاند، این دو مصرع چپکده یک معنی بزرگ گشته‌اند، شاعر سرگردانی حیرت بار خود را از گذشت زمان و هر چیز در حریر روشن یک پرسش و یک پاسخ حیات مبهم و دلپذیری داده است.

احساس ویژه شاعر بیان ویژه تری را میطلبد، در این بیان، ابهام احساس همیشه در میان وضوح معانی چرخ می زند (رنک ماتی که شاعر در سپیدیها میدواند) ، او در حقیقت می خواهد احساس خود را بصورت يك احتیاج، هرچه غنی تر، ارضا نماید. ناچار تازگی آنست که مبهم مینماید، شاید تا ابد تازه نتیجتاً تا ابد هم مبهم باشد. این تأثیر سر انجام در خواننده ای که نقطه نظرش اطفاء يك نیاز سردرگم است خود بخود زنده میشود و در همین جا هنرچشم میگشاید.

اصولاً کسی که شعری را میخواند نباید بداند شاعر چه گفته است بلکه باید گمان کند که شاید میخواست است فلان مطلب را بیان نماید. نتیجتاً برای اینکار ناگزیر است تمام ذهنیات خود را ورق بزند، ذخیره ها و تجربه های کور و فراموش شده اش را بشکافد تا خود را يك یا چند مورد در شعر بیابد، اینجا است که برخورد با يك خاطره کافیه است که معبری برای هجوم سیلی از مفاهیم باز شود. بدین ترتیب شعر دریا میگردد و خواننده مست:

۱ (رقص رویای سپیدیاد) ساز آنجا مرغ

خوانان سپیدی بال افشان رفت

xalvat.com

باید شعر را از هر چیز که شعر نیست جدا کرد.

در سنگلاخی این تکاپو است که بادیه نشین را از دیگرها متمایز می بینم و دیگرها را از هم :

خیلی ساده در دور بر خود، اشخاصی را با کارا کترهای مختلف ، بسیار می بینم که «شعر میسازند». عده ای را میبایم که در بر که کوره سوادى که از دنیای ادبیات کهن دارند، بر سه میزنند. کارشان باز گوی يك سلسله گفته های گذشتگان است که در هر حال توسط جوانان و پیران نشان مستقیماً بعنوان «شاهکار» عرضه میشود. هنوز از «کمند زلف» ، «لعل لب» ، «طاق ابرو» و... دهمی زنند و چون از هنر خود توشه ای ندارند ناچار «کوزه های» خیام را می شکنند و با «مغپچه» حافظ ناشیانه بازی می کنند.

خیلی کوتاه اینکه مشتی شاعر نمای انجمن ساز بدون احساس هستند که بعضی شان در عالم وازدگی بشاعری برخاسته اند و نشخوار هضم شده

رفتگان را در سر پیری به نیش گرفته «واشعرا» میزنند تا سناک در پیش تکامل آن اندازند اینان همیشه و در هر عصر بوده و دهن کجی یا بهتر بگوییم استفراغ شعر میباشند فقط بلدند بخورند، بخوانند و عارق بزند و بقول صادق هدایت موجوداتی که ساخته شده اند از دهانی که بدنبال آن مشتی روده وصل شده و بآلت تناسلیشان ختم میشود .

بعد از اینها جوانانی هستند که توانسته اند خشت خود را بالاتر بگذارند و به احساسی که از خودشان است جامه ای بپوشانند ، اما اینها نیز کاری هنوز انجام نداده خویش را بیهوده گم کرده اند . در بین این عده باز چند دسته متمایزند :

xalvat.com

بعضی شان از شعر شخصاً استفاده می کنند بدون آنکه بآن خدمتی نمایند آنها دانسته یا ندانسته و نتیجتاً ندانسته ، آنچه را تحویل زمان خویش می دهند که می پذیرد و ضرورت آینده ها را فراموش کرده اند . درد نیای اینان شهوت شهرت یا بی دیده ها را کور کرده مشتی متفرعن چاخان پذیر ، شارلاتان و قالتاق منش بارشان آورده است تا با شتابکاری تمام گفته شده ها را در شکل دوبیتی و گاهی وزن های شکسته رنگ تازه ای داده با سر صدا در مطبوعات چاپ نمایند کار اینان بیشتر به يك نوع آرتیست بازی کانگستر يك شباهت دارد تا شعر . شاید خود آنها هم گناهی ندارند و فقط صفحه ادبی يك مجله راهشان رازده است و تعجب می کنیم اگر می بینم چند نفر گاهی در نوشته شان از آرافون ، ورن بودلر ، رمبو و حرف میزنند ، فقط حرف میزنند ولی هیچگاه نتوانسته اند آسمانهای آنها را پیدا کنند گویی این عمل هم مثل همه کارها مد شده است و شاید همین چیزها است که پل ورن را وامیدارد که «دیگر خدا را هم باور ندارد و به «هنر» و «انسان» پوزخند بزند»

برخی از این دسته ، کوشیده اند هرچه زیبا تر بسرانند بدون آنکه محتوی و حقیقت موضوعی را در نظر بگیرند ، آنان الفاظ روان و کلمات خوش آیندی را ماهرانه پهلوی هم چیده اند اما نتوانسته اند يك شعر خوب تحویل دهند ، شعر اینها بگفته نئون توانستوی همانقدر که زیبائی يك

تفنن را پیش کشیده بهمان اندازه از خوبی دور شده است هم اینان حربه‌های خوبی بدست‌عده اول داده‌اند .

xalvat.com

مشتی دیگرشان که بقول آقای نیمایوشیج فرط‌وخواهی از آنسو پرتشان کرده است بدنبال کسب يك شهرت کاذب پارا از آنچه که آموخته‌اند فراتر نهاده خویش را سردر گم حرفهای دیگران ساخته‌اند و ناچار دفاعی جز همان حرفها برای کارخویش ندارند اینان که روزی دفترچه هاشان را با اشعار استادشان سیاه کرده بودند آنرا این نام خود و نام استاد در صفحات مطبوعات عادلانه تقسیم کردند و وقتی ما به‌شان را بیمایگی دیدند بانصیبی که از «شارلاتا نیسم» دارنده شعر منشور گرویدند و با «هم‌صدا»های نوخاسته‌شان در این زمینه «استاد بازی» راه انداختند تا مبادا از استاد خویش عقب‌مانند .

اینان که کور سوی دیدشان در جاده‌های بیراهه چندترجمه خارجی شیار انداخته است ، اکنون از مرداب صفحه‌ادبی چندمجله سربرون کرده و ناچار ژورنالیست‌های مناسبی شده‌اند و بهمین جهت بسیاری از حرف‌هایشان دیگر شعر نیست . خویش را ، آوازشان را بر دروازه‌های تهی آویخته طبل هیچ میکوبند .

در کنار اینها برخ دیگری‌اند که دروغ‌های شعر نو شاید سیاستمدار خوبی باشند. این برخه که بندیان شهرت عصرخویش‌تند و درمیان‌ه‌روی زیر کانه‌خود حرف کهنه‌ای را در فرمی نو (که بتلاش مردبزرگی که نامش رفت و دیگران اکنون زمان پسندشده است) ریخته و بدین کار توانسته‌اند باغثیان نواله‌های دنواز و شکم نشین‌رفته‌ها دهان باز ناشرین مارا بخوبی پر کنند . آنها از «مفعول وفعالات» دل نمیکنند و از آن تا بوتی میسازند تا اندیشه‌ای بی‌مقدار مرگی شود و در ته آن بخزد و تا فیهارا به سوال اندازند که «با این بی‌زاری از زندگی و تحقیری که بآن دارند پس برای چه زنده‌اند؟» بهمین جهت عده اول هم در مخالفت باشعر نو باین چند نفر تخالفی ندارند و نو را غالباً تا مرز هم اینان می‌پذیرند .

روش یکسان و مرده این چند سببی شد که اکنون بسکوتشان بکشاند



تا درهراس فراموش شدن ناچار کارهای پیش شده را دوباره پیش بکشند و با ارائه مجدد آن بانضمام يك مشت ادعا فریاد ساکتی بر آورند، اینان در خشکیدگی خاموش خویش ناچار برای ادبیات آینده این دیار «راه» میجویند (ماهم در این ادعا منتظر مانده ایم!)

در بیزاری ازین جنجال است که بادیه نشین در ویژگی خویش با همه توان بدنبال ایجاد ستافته است. او از گریبان خودش طلوع کرده و در غنا، این حرف، بر اصالت خود با يك سینه غرور نشسته است. طلیعه این وجود هنگامیکه اولین مجموعه شاعر بنام يك قطره خون انتشار یافت بانویدی سرشار درخشید :

رك زد مرا و خواست نریزد بروی خاك

xalvat.com

يك قطره خون من

اما فرو چنکید چو يك قطره بر زمین

فریاد رعد بود کز او خوشه های چشم ،

روئید بر نوآرره شعرهای من

در شاهراه این افق دراز و بی انجام است که شاعر، خود را بخاطر احساس سپایش در بطون اشعارش سرگردان ساخته است تا بر پشت کلماتی که زیر چشم ما است معنی ای بس دور سایه بزنند :

« گرچه ازها آن کلاغ پیر هم بگریخت »

« گرچه ازها ریخت »

« آن سبوی نیمه ی بخشایش روز ازل »

(نفرین بر این نفرین)

و یا :



« من خطوط گیج مغلوط زمانها یا که برک هستی بیرنگ هر بیرنگی

تصویر بی تصویر »

دیدش گاهی وغالباً در بطن لحظه های گذرا با کوتاهترین و عالیترین

بیانها سبز میشود :

فریاد

درسبز این کبود ،

xalvat.com

دردی برک دوید

خونی زرک چکید

چون موج ناپدید ...

او بهمان اندازه که زیبایی قرم را در نظر دارد هیچگاه هم شعر

را اسیر الفاظ ننموده وغالباً بزبان عصر خودش حرف زده است :

میرفت

میرفت آهسته قطار روزگاران

در کوپه هایش بود اجساد شب وروز

میبرد باخوبش ،

بسیار گونی بار خاکستر زانسان .

هرچه را که خواسته است گفته ویکسره خیالش را راحت کرده است

این قطعه برای من يك متکا است میشود سر را رویش گذاشت

وخوا بید.

بجا است این مقال را با جملاتی از حاشیه کتاب يك قطره خون

پایان دهیم :

« . . . سالن پر از جمعیت است ، شیشه ها عرق کرده اند ، هوای سنگین



چون سرب مذاپ ما از این سالن بقدر ده سالن دیگر فاصله
گرفته ایم ، بحث ما بر سر هوای تازه تر است»

اومدتهاست از هوای تازه ای نفس میکشد، طعم هوای تازه او را

xalvat.com

در تازگیهای تازه ترش میکشاند .

این ، یقین من است .

تهران - آذرماه ۱۳۳۵

رؤیا



تنها هنر

xalvat.com

ایران - شاعر متفکر آقای بادیه نشین

شعر مافوق (چهره طبیعت) را چندین بار خواندم و از این نظرش
پسندیدم که دیدم يك شعر بینهایت است .

يك شعر بینهایت را تنها يك هفتاد و نه بیت میسر آید .

این کین توزانه است، هنگامیکه بادیه نشین در (يك قطره خون)
شاعر عجیب نام برده شد - گرچه این نبوغ او برای من آنچنان رخسند
بود که تابش خورشید بر آسمان صیقل یافته ی بامدادی - ولی بیگانهان،
گاه و بیگاه حسودانه میگفتند (می شنیدیم) که - « امروز که به این سن
عجیب است ، لابد در فردای امروز سکه ی فرعون میزند » . در حالیکه
هنرمند متفکر ما در نامه ی خود می نویسد: « کو تو ال، تو چگونه بخاطر این
اندیشه می اندیشی؟ - فکر میکنم چه باشم؟ - مورچه ای که بتنه ی قطور درختی
بسته شده ، یادانه ی بارانی که در شکاف سنگلاخها فرود آمده است...»

«... فکر کن تنگ غروب است، در دامن صحرائی ایستاده ای که اطرافش
را تپه ها و کوهها و درختها فرا گرفته اند - بر شاخه های ابرها مرغ اندوه مند
شامگاهی را چگونه می بینی؟ - آن آفتاب مرده گانت بر من که مرده ی
این دیارم - چشمها را فرو بند - بگذار لحظای بگذرد... آنجا کمی دور تر

آن سایه تونیست که در تومی نگرده...»

فرزند ننهایی، فرزند سکوتی است که شبها و روزهایش را در چهره‌ی طبیعت میریزد - ابتدا لازمست این موضوع را یادآور گردم که آنچه در این مقدمه راجع به چهره‌ی طبیعت می‌گوییم، کوچک است، و تصمیم بر آنست که در آینده جزو‌ای جامع‌تر بنام (برچهره‌ی طبیعت) بنویسم.

زمان ماشینی همه چیز ماشینی و اتوماتیک میگردد. تنها در این میان شعر می‌تواند بحال طبیعی خویش باقی بماند. اگر شاعر ما میگوید:

«... همه‌ی این چیزهایی را که گفته‌ام بشعر بودنشان شك دارم» کسانی چون قوم باجوج و مأجوج یافت میشوند که وسواس هنرگریبانشان را چسبیده، زمانی (شاگرد اول) فلان استاد وزمانی دیگر سارق کفن الوار و خانه شاگردگار سیالورکا میشوند.

دل بر آن کهن مرد آستین چرک گوشه نشین نان کپک زده آب‌شور، میسوزد که سماورش را برای (صبح) آویزهای روز کور، (دست‌وپا) بریده‌ها، (زمین) گیرها، (ملعون)ها و... جوش می‌آورد

دل بر آن کوله بدوش خانه بی‌سقف سفره بی‌رنک «گل‌مرداب» چرا نسوزد که امضا بر گوشه‌ی دامن پیشانی «بدنام» ها میگذرانند چایی که تصنیف گلپجان - مژده یار آمد - با با کرم - و... و آوزهای «عبدالوهاب» های وطنی هزارها شنونده داشته باشد، جائیکه «اسرا» را «امرا» شاعر - های «نابغه!» بدانند، تشنگان «طوفان» ها (که از ورزش نسیم ملایم سحر گاهی میهراسند) چرا نباید هر یک تاج کاغذی بر سر و سوار بر اسب مقوائی بر سراسر مملکت همچون «فکر» تاریخ، «سختن» ان تهی، «طوسی»

بی‌مایگان، «امید» ریال و... حکومت بر آنند؟ این‌های شعرای اتوماتیک و آنها شعرای خپش کار، بازیگران صحنه‌های چشمها، پستانها، نافها، رانها سپس...

ولی در پشت همه‌ی این دیوارهای تاریک آوازهایی دیگر بگوش میرسد، آوازهای، شاعر عمیق آقای رؤیا. آوازه‌های شاعر متفکر آقای بادیه نشین

آوازهایی که دور از پیمان‌های «چهود» مشهور، ایوت‌ها، الوارها،

ورثانها ادوین، موثرها، ژاک پروهها، والریها و... پیمانهاشان
را تنها بخاطر شعر- هنر- پر میسازند.

بادیه نشین در نامه می نویسد: «آنها که پیش از مرگ نبودند، و پس
از مرگ «شدند»، یا «بودند» سپس نشدند - ما هیچگاه نمی توانیم باشیم،
نبودیم، نمیباشیم، نخواهیم بود، ما به نیستی هستیم، هستی را آنگاه
دوست داریم که به بینیم نیستیم.»

این آقایان مترجهین که فروشنده کالای ادبی آنسوی دریاها و خشکیها
هستند، آگاه باشند - ایران از حیث مفاخر ادبی کشور مستعمراتی نیست،
گونهها را شرم آگین سازید - فردوسی - حافظ - مولوی - عبید
زاکان را بیاد بیاورید، بنجولهای خارجی لیزه ادبی، در این سر زمین
خریدار ندارد، راحت بخوابید!

روزگاریست هر کس از زنی از هنر را درخویش می یابد ادعایش
به اندازه ای اتوی برقی کار میکند

xalvat.com

او با اینگونه اشیاء دیگران را مسخ میکند.

بادیه نشین میگوید: «اگر چهره ی طبیعت و نظایر آن درسوردهایم
پیچیده و مبهم اند، مقصدمنم- چگونه میتوانم درختها را تاراج کنم - من
(دیوانه ام!)»

با اینوصف بادیه نشین با انداختن (نامه گناه) بگردنش مردم را
تبرئه میکند.

حال باید دید آیا چهره ی طبیعت سنگی است که دیوانه ای بچاه
انداخته، یا برعکس یعنی: «چهره ی طبیعت سنگی است که دیوانه ایرا به
چاه انداخته است.»

چهره ی طبیعت يك «ایرا» است، شب ماهتابی بی است، هیزم شکن
در اندیشهها و خاطرات خود محوشده، تیشهها را پیاپی براستخوان هیمهها
فرود میآورد. و ازرنجی که عمری چون نهنگش می بله دشاعر برایش میسراید
که او براستخوان دست و پاش تیشه میکوبد.

هیزم شکن ازاین به بعد متوجه رفته های غم انگیزش است و این
تبرزندگیش را می شکافد.

شاعر، در نزدیک ساختن یادها که اینک بصورت طرحی درآمده اند باو کمک میکند، دیدها و تفکراتش را می‌پزاند، و چاشنی میزند. طبیعت هم بپه‌های اینها پاسخ میدهد، تعریف در تعریف آکلدها، کروشها، پراتنرها گیومه‌ها و بالاخره خطها، شعر را سناریستی کرده، شاعر مبتکر هنر جدیدی در شعر است.

من فکر میکنم، چهره‌ی طبیعت طرحی است از اشعار آینده‌ای که بادیه نشین در قالب جدید هم آهنگ با (اپرا) و (سناریو) خواهد ریخت. البته این راه بسیار دشوار و کنترل عجیبی در حافظه باید مستقر باشد که شاعر همان آن صحنه عوض کند، این هدلسیون که در موسیقی شرط مهم کار است، در شعر باید با در نظر گرفتن جانب هارمونی باشد. دریافتن هارمونی پنهانی و غلاف شده‌ی چهره طبیعت مستلزم فرو رفتن در ژرف شعر و معنی جستن و معنی طلب کردن میباشد. هر مصراع کوشش دارد که از مصراع دیگر مستقل تر و دارای (ضربه)ی خاصی باشد.

(هینوتیزم) در شعر چهره‌ی طبیعت بکلی ریشه کن شده، شعر امپرسیونیستی بر پایه اتمیک است امپرسیون و کمپوزیسیون بی نظیری را می‌بینیم، که خواننده خور را معذور شعر را مسلط بر خویش میابد، در اینجا مصراعی دیگر ناقوس وار میزند:

۱- «من خطوط گیبج مغلوط عبث‌ها یا که برک جاده‌ی بیرنگ هر بیرنگی تصویر بی تصویر»

۲- «این فریقی را که مرده چه نجات حضرت الیاس؟»
مصراع نخست مبهم و مصراع دوم این ابهام را میگشاید یعنی خواننده را بهمانچائی می‌برد که دلش میخواهد.

چهره‌ی طبیعت زندگی دارد. و منکه یکی از خوانندگان آن هستم با پنجاها که میرسم چشم‌هایم در حیرت - ابهام - به نقطه‌ای متافیزیک دوخته میگردد:

«میخورد هر میوه‌اش را

خورد،

با خود مرد.»



یا :
«قتل عامش بود دمها را که باد آورده روی آب»
یعنی چه؟ آیا اندیشه شاعر از دو قوس صعودی و نزولی کدام يك را
طی میکند؟
xalvat.com

نزولی نیست چون :
در هوای آفتابی یا که بارانی
روزها ، از صبح تا بوق سگان دهکده از خویش میکاهید .
بر سطر سینه‌ی ملعون خوک درك میافزود
و :
مرغ آواره که طوفانش فکنده در قفس‌های دیار دور هم آواز با غربت
چهره‌ی طبیعت مشعل فروزان استعارات و تشبیهات و کنایات سالم و
متحرك است . تا همین جا .
وامامرد چهره‌ی طبیعت آوازه‌هایی که باران فروریخت و سپس طوفان
کرد ، هم داد :
مگر مسیح دیگری . . . ، آواز مست ، لوت در گریز تند ساعتها ، مسخ
محکوم ، موسیقی غمناک ، معابد ویران ، زمان و . . .
اوسردار غرور است .
از مسخ :

مینداریج
که دیگر خبر بار هر گفته ام
از آن گفته هائی که پوشال شد
. . . بگفتند مردم مگر
مرا شیرسك داد مادر چه سود ؟
اگر بوسه میدادم انجیل را
گناهم نبود
... چه کوثر چه ویل
چه اکسیر آن و چه افعی این
چه بیداد دوزخ چه رحم بهشت
غرورش را بخاطر اندوه دوست دارد و اندوهش را بخاطر غرور ،



از موسیقی غمناک :
تیره خاک پیکرم را میدود پاییز
می وزد بادی زر گهسایم که میریزد گل اندوه
چون کلاغی پیر تنک یک غروب تلخ
شیونم موسیقی افسانهی غمناک .

از معابدویران :
... پای دیوارهای پرستش
چشمها بود در دیده بانی
آن معاابد شکستند
چشمها را چو دروازه بستند
... مرغ تاریخ ، ای مرغ تاریخ!
تو پیام آوری و پیام بر
بر سردارهای پرستش
مانده پیکر ...

xalvat.com

او خودش را در شعر می شناساند از : آوازمست
من کیستم ؟ حیران تر از هر کس نمی دانم چیم ؟
نه تیره ام ، نه روشنم
گاهی کلیسایی ، گهی خوانندم اینجا مسجدی
نه از کلیسایم نه از مسجد نمی دانم کیم ؟

آری ، چونین دردها بود که که تنها هنر - چهره می طبیعت را پرداخت ،
پرداخت تا سد بیمی را که «شکسپیر» از پس (دیوار) های مرک دارد
بشکنند و بر (سرزمین نامکشوف) مرک آنچنان گام گنارد که بر
اقلیم زندگی .

کوتوال

لندن - نوامبر ۱۹۵۶



گردباد

پاسخ به: رؤیا

نخستین پاسخ

طرح آگاهی از کهکشانهای اقیانوسی که نامکشوف مانده بود،
 دروزش سپیدبادها و سبزبادها در من روئید؛ آنگاه دو قرن پیش از میلاد مسیح بود.
 پیش از این ای خا کپا! ای غبارهای ابرهای خشمگین خورشید فریدون
 ها، بامارهای اژدهاک دوزخ فرعون نیستیم بودید - دو میلیون سال
 در گوری - چه پوسیدنیها، چه مردنیهای! (عشق)ها - (آفتاب)ها - (آفرودیت)
 (ها) - يك (آفرودیت) نبودند - آپولون (ها) يك (آپولون) نبودند -
 ندیدند که در (ونوس) (ها) چه مرثیه ای میگریست؟

دنیاهای درمن شکست، درمن می شکست سه زمان درمن می پیچید سه (مار):

قبلی که میگذشت

xalvat.com

بادی که میوزید

شاخی که می شکست

بر درخت کبود مغزم ناقوس سبزهای نواز دامن شب، میلاد مسیح را میسرایید

جشن گرفتیم:

با آندوههای سپیدتری خواهد بود؟ جشن سپید سرورده شد.



سرود چمنچه و تلاش ستون فقراتم ؛ طرح آگاهی از کهکشانهای
اقیانوسی که نامکشوف مانده بود ، خورشید هارا در آن (شب) برافراشت
اینجا فضایی ، نامحدود است ، - بر پشت ماهی جاسای داری . پس ازدو
میلیارد سال از گور برمیخیزم ؟

- دریاها را بنوازید ، کوهها را بخوانید آسمانها را برافرازید ، از بعد
های این بعد ، (بعد) همه چیز در شعر آوازی دیگر دارد - داشت .
چنانکه گوش کردند شیون مرک را - زندگی شعر آغاز میگردد -

xalvat.com

(آغاز)

فردا بر ساحل صبحدم دروازه بان دروازه ای نقره را گشود - شهر فیروزه
از دور هویدا بود (طرح) -

روز دیگریست ، هزاران هزار گیاه در مرداب خشکیدند (خواهند خشکید)
دو (هزاران هزار) گیاه در باغهای روشن روئیدند ، (خواهند درست)
در این میان! پروازهایی بود که باید در بنفش ها میکردیم .

بادیه نشین



بادیه نشین

چهره‌ای طبیعت

xalvat.com

تهران
۱۴۴۵
۱۹۵۷



رضاقلی ؛ سرود انسانیت

سرود خورشیدها

xalvat.com



مرغ جنگل آشیانش خواب

خواب، کوهستان را مهتاب

کلبه‌ها، اشجار هر جا بود در باران گنگی های این ابر کبودی کاودرخت
نور را در ماسه های تیره‌ی دریای شب میکاشت

راه، از این کومه مار خفته نامعلوم تا هر رود، تا هر دره، تا هر کوه ...

او، زدنگاهش بروی استخوان کننده های جنگل نزدیک شاید استخوان
دست یا اش پاست ...

xalvat.com

چاك !

هن !

هن !

چاك ! :

– « خانه‌ی ویرانه را دیوارهای نیمه باقی ماند »



« سرد گاهی ، خانه ای خلوت

(که روزی شهره ای جوشنده گردد خندق

خشیکده ی بی شهره) از اول فرو پاشید «

(خانه های کپشانها شعله شان از خنده های

هر ستاره رقص رویای سپید یاد (

[(رقص رویای سپید یاد) - از آنجا مرغ

خوانان سپیدی بال افشان رفت]

« گوچه باشد بشکند این کنده ی پوسیده با این تیشه (با صد تیشه اندوه میپوسد)

کدامین لحظه خواهد ریخت ؟ «

- بیشتر بشکن !... «

(زمستان سخت بیرحم است)

xalvat.com

چاك !

چاك !

« هر نفس را لانه ی این رنج میدانند که باید از عرق های جبینش دود های

مطبخ آن گونگان پرزخون را بیشتر سازد «

« در هوای آفتابی یا که بارانی «



«روزها از صبح، تابوق سگان دهکده از خویش می‌کاهید»
« برسطبر سینه‌ی ملعون خوک مرگ می‌افزود»
- هاپ ! ...

{ [آید از گمی فریادی از سگها که جاری میشود مردابهای شب]
بایها هوئی که از آتشفشان شب نشین باغ میخیزد، بهم آمیخته چون رنک]:
هاپ !

او هوی !

هاپ !

{ هوی !

- هن !

بتاریکی کمربندی که می‌پیچد از این غوغا
شانه هایش زیر بار برفهای هیمه‌ی جنگل
- « بیشتر بشکن ... »

xalvat.com

سنگ‌لاخی ، شط مه تن میکشد بیرون
- « این فریب اندوز می‌بندد



{ (که بندق شیر جامی گرم) - چاک! آخ!..
 باشیاری « (شاخه‌ای بشکست : چاک! چاک!) یک ستاره مرد
 خاکستر فرو میریخت ... [
 « باشیاری درهم و برهم که این آشفته کاری هیچ گرمی را نباشد روی پیشانی
 و چین ها بعد سردیماست »

« چین ها بعد سردیماست »
 « چین هائی که ابر روز کاران روی خورشید درخت پیش از من بست »
 « چین هاین رشته‌های مارسم نقش سیاه اسب‌های سرکش ایام »
 « من خطوط گیج مغلوط زمانها یا که برك هستی بیرنگ هر بیرنگی
 تصویر بی تصویر »

*

- آی ... « کلاچی » گرك میآید مبادا جای خالی سالمش خواهی!
 - « آفتابش نیمه می تابید »

xalvat.com

« شب ستاره سنگسارش کرد »

(چاک! هن! هن! چاک!)

« دانه‌ی تسبیح پائیز و بهاری را که بر خود کرد »

(بگسلد این رشته‌ی تسبیح)

« یاد گارش آن « کلاچی » بود کانهم گرمه در پای دیوار خراب آن تیل انباری

که بر چوبش پدر در لالی اندیشه‌های خود فرو میرفت :-

خوابش برد. - *

* نام سگ



«سنگهای تیره را از آب بیرون میکشد این دست و این آب گل آلود
عبوس آرام چون لبخند کودک پاک خواهد شد»
(بیشتر بشکن که سرما سخت بیرحم است)
«هم قبا آواز خواهد داد»

xalvat.com

«هم اجاق خانه خواهد رست»

«کودکان کومه باید همد خود را بصحرا شادتر گیرند»

«گرچه از ما آن کلاغ پیر هم بگریخت»

«گرچه از ما ریخت»

«آن سبوی نیمه‌ی بخشایش روز ازل»

(نفرین بر این نفرین)

«سنگلاخ هر چه دشنامست»

سرگران سنگلاخان. کوهها و درهها با صدهزاران پیچ و خم های مالال انگیز
خضر فر توتی که میشد رهنمون گمراهان اینک چو گمراه رهنمونش سرگران
سنگلاخان ، کوهها و درهها با صدهزاران پیچ و خم های مالال انگیز .

آب در جریان خود باقی است

ابتدا و انتها چون جمله‌ی مجهول ناپیداست

یا چو صحرا بی که گنجشک نگاه دیده‌ای بر شاخه های رد پای اسب های

رفته بنشیند :



– « آب در جریان خود باقی ست »

« ما بسان آب راه خویش بسپاریم »

« یا بسان سنگریزه همچنان در جای خود ثابت که بر ما بگذرد هر چیز »

آب در جریان

از کجا آواز میگیرد ؟

به کجا آواز خود را میدهد پایان ؟

در هوای آفتابی یا که بارانی

روزها از صبح، تابوق سگان دهکده از خویش می‌کاهید

بر سطر سینه‌ی ملعون خوک مرگ می‌افزود

« گرچه از ماریخت »

xalvat.com

« آن سبوی نیمه‌ی بخشایش روز ازل »

= نفرین بر این نفرین ! =

« برخدای شوخ چشم هر چه دشنامست »

} چاک ! ...

هن ! « میریزدم این مانده‌های آخرین [مهتاب بر او

پرده‌های خسته‌ی بودن (کدر) در روزن مغموم چشم

| این کلبه‌ی بی‌شمع شادبها |) بهر جایی که بر راهش

گشاید مرغ یادش بال | از شادی به یکتا رهگذر

یک نقطه هم در صفحه باقی نیست |] {



- پاشنه‌ی چکمه را بر دنده‌های من و من‌ها ، خارهای خشم را میکاشت
شادمانی‌ها به یکسوروی هم‌انبار
شعله زد یکباره گوئی دختری میسوخت

آه ! ، این رقاصه‌ی هستی چنین در آتش خشم خدایان سوخت
سوخت با آن استخوانهایی که نیروی هزاران کاخ را میداشت
اوستون تخت جمشیدی
او چو اهرام نلانه بود

xalvat.com

- «دود شد افسوس!»

(روی تک درختی مرغکی میخواند) :

- بعدها این گله بی چوپان چراگاهش بجز تلخ
کویر گرك رویی نیست...

« که از آن دودست ابرانده سنگین »

(« که باهش را بیام خازهی بی باهمان نزدیک تر کرده ست »)

دختری مرده ست گوش در فضای خالی آهیست
و کنون خورشید را هر شامگه آنجا گذر گاهیست
- (برچمش را بر سر گوش کند پائین)



« مرثیه برجویباران رازمرك اوست »

« مرغها را یاد او خواندن »

شمعها را یاد او خاموش

- « بادها در جستجو آنگاه گم گشته درون غارهای یاس »

روز آنجا میرسد از خوشه‌های خود درو گیرد

موجها در جستجو آنگاه گم گشته

- « بزیر سنگهای چشم نو میدی »

« هرچه آغازست بر او میکند پایان »

« هرچه پایانست از پایان او پایان »

« او چنین خفته ست زیر بال و پرهای لطیف خویش »

(« در دریغ من »)

یا شیاری درهم و برهم که این آشفته کاری هیچ گرمی را نباشد روی

پیشانی و چین ها بعد سردیهاست

داغ حیرت زیر ناخن ها تنیده سزب

- « هر کجا گنجشك بشینند » :

- « بسان آفتاب صبح باروزی تراشد خویش »

(خویش آن روزست از خود می تراشد)

(در لهیب مرك)



* * *

باد می‌آمیخت با نور پر مهتاب ...

سخت می پیچد بدست و پای او :

.. هن :

چاك !

می‌خزد بز سایه‌های کنده‌های نیمه بشکسته (بالا می‌رود تیشه)

- (چوبالارفت) :

- هن :

چاك !

آء

(- «بیشتر بشکن زمستان سخت بی‌رحم است»)

xalvat.com

تیشه هائی می‌پرد بالا که باد از گوشه هایش زوزه می‌بارد :

- «گوچه باشد بشکنند این کنده‌ی پوسیده با ...»

«هر نفس رالانه‌ی این رنج میداند که باید از عرق‌های جینش دود ...»

گور صد آهنگ آوایی نمی‌روید بجز:

- هن !

چاك !



مرد کوهستان

(- او هوی !

هاپ !

(هوی !

خواییده که :

خوابد مرده‌ای در سینه‌ی تنگ مفاکی ژرف

- «اونمی خواهد نفس‌ها را بیایی دره‌وای خودرها سازد»

« میخورد هر میوه‌اش را

خورد ،

با خود مرد ! »

او بزینده کرد

صبح فردا، در حریر بستر خورشید کشتی را بدریاهای زرد روز اندازد

(کوهها را کشتی مغروق در دریای شب)

- خود ناخدای بی‌خبر در بندطوفان نیست !

[بادها بسیار بید رفته‌ها را پرورش آرند]

xalvat.com

در غبار انگیز این تصویر

مانده سنگی در درون رود

- «دمتی سست !»

که اشاره بر کس و چیزی نداده ست و نخواهد داد :



(مرغ آواره که طوفانش فکنده در

قفس های دیار دور هم آواز با غربت)

- «این غریقی را که مرده چه نجات حضرت الیاس؟»

«گو مسیحش بشکند آن چارمینخ دارودم ریزد؟»

«ابردم بارد چو بر پای استاد آنگه چه دم دارد؟»

(جز همان دمه که بر هم کشت؟)

قتل عامش بود دمه را که باد آورده روی آب)

- «چه گلستان سازد ابراهیمش آتش را»

چاك !

هن !

xalvat.com

هن !

(چاك !)

(چاك !)

هن ! - «این آب دیری بود جریان داشت»

- «این» یا «آن»

- «بیشتر» - «اینان» و «آنان» را سرود زنده ای بهر خلاصی بود ؟

- «جز پرستشگاه صد مجهول ؟»

جز پرستشگاه صد معلوم

- «هر معلوم صد مجهول !»



« من خطوط کیچ مغلوط عبث ها یا که برک
جاده ی بیرنگ هز بیرنگی تصویر بی تصویر »

xalvat.com

« پنجره ای ناگشاده پنجره بر بست »
(گر دری بندد گشاید یک در دیگر!)
« این تمامین را بچای تلخ می بخشید؟ »
« این تمامین را به توتون چپق آری ... »

(یابه تنباکوی قلیانی؟)

این تمامین یک شب برفی درون کومه ی بی سقف گرمش کرد؟

« اینهم آرزویی بود! »

انحنای سر نوشتی این چنین منحوس؟

« سایه ها از پیش نقش رهروان را می شناسانند
اما رهروان دیگر از این سایه ها تا صاحبان
سایه ها آیند خیلی زودتر از سایه هاشان دور »
(این تمامین را به نصف کوزه ای یا نصف یک کاسه ...)



☆☆☆

او چو انبوهی ست در بیشه
مرغ جنگل آشیانش خواب
گورصد آهنگ آوائی نمی روید بجز:

هن xalvat.com

چاك !

مرد کوهستان چنان خوابیده ؛ خوابد مرده ای در سینه ی تنک مغاکی ژرف
خانه ی ویرانه را دیوار ..
بعدها این گله بی چوپان چرا گاهش بجز تلخ کویر گرك ...
دختری مرده ست گورش در فضای خالی آهست
یا چو صحرا یی که گنجشک نگاهی روی شاخ رد پای اسب های رفته بنشیند.

بادیه نشین

شب - مرداد - ۱۳۳۵

تهران